



قسمت دهم: غافل‌گیری بزرگ

**مثل آرش**

چیزی نمی‌دانستند جز اینکه آقای وحیدی دیروز هر سه نفرشان را صدا زده و گفته فردا حتماً بیایید مدرسه. قرار نبود غیبت کنند، ولی این تأکید و سفارش آقای وحیدی حسابی مشکوکشان کرده بود. اولین نفر پویا بود که شب توی گروه هسته نوشت: «یعنی فردا

چه خبره؟ آقای وحیدی چه کارمون داره؟»

امیرعلی و پویا داشتند درباره پیدا کردن یک معادل خوب برای واژه «آفلاین» بحث می‌کردند که سؤال پویا حواسشان را پرت کرد. محمدامین صادقانه نوشت: «هیچ حدسی ندارم.» امیرعلی هم ادامه داد: «بعیده چیز

مهمی باشه، فکرتو مشغولش نکن.»

پویا هم که دید محمدامین و امیرعلی بی‌محلی کردند، بدجنسی کرد و نگفت وقتی داشته از مدرسه می‌آمده بیرون، آقای ناظم چشمکی زده و گفته: «فردا لباس پلوخوری‌هاتو بپوش.» گذاشت توی بی‌خبری بمانند و خودش تا صبح درباره اتفاقی که فردا قرار بود بیفتد، خیال‌بافی کرد.

زنگ اول و دوم خبری نبود، اما زنگ سوم کلاس‌ها زودتر تعطیل شد و اعلام کردند همه بچه‌ها به نمازخانه بروند. دبیر ریاضی توضیح کوتاهی داد: «یه برنامه‌ای قراره قبل از نماز برگزار بشه.»

امیرعلی و محمدامین هنوز هم در بی‌خبری بودند، ولی پویا که حسابی مرتب به مدرسه آمده بود، دیگر مطمئن بود که برنامه امروز ربطی به آن سه تا دارد. همه بچه‌های مدرسه در نمازخانه جمع شده بودند. آقای وحیدی که پشت میکروفن رفت، بالاخره داشت دوزاری آن دوتا هم می‌افتاد. امیرعلی و محمدامین نگاه معناداری به پویا انداختند و او لبخند از سر رضایتی زد که یعنی: «دیدید گفتم یه خبری هست.» آقای وحیدی، اول هیاهوی بچه‌ها را آرام کرد، بعد با همان متانت همیشگی گفت: «برنامه امروز برنامه‌ی خاصیه که برای تقدیر از سه نفر از دانش‌آموزان پایه‌ی دهم ترتیب داده شده.»

بعضی از شما در جریان فعالیت‌های چند ماه اخیرشون هستید؛ باین حال، من توضیح کوتاهی هم برای بقیه که در جریان نیستند می‌دم.» بعد شروع کرد به تعریف قصه شکل‌گیری گروه «مرزداران زبان فارسی.» قلب هر سه نفر داشت از سینه بیرون می‌زد. تابه حال هیچ وقت این اندازه در مرکز توجه نبودند. کاش حداقل کنار هم نشسته بودند. این طوری بهتر می‌توانستند نگاه‌های بقیه بچه‌ها را که از ردیف‌های جلو و عقب سرک می‌کشیدند یا با دست نشانشان می‌دادند، تاب بیاورند.

بالاخره صحبت‌های آقای وحیدی تمام شد و بلندگو را به آقای مدیر داد. آقای مدیر هم از اینکه سه دانش‌آموز پایهٔ دهمی این اندازه برای مدرسه باعث افتخار شدند، تقدیر کرد. بعد نوبت به نفرات بعدی رسید که بچه‌ها آن‌ها را نمی‌شناختند و آقای وحیدی معرفی‌شان کرد. یک نفر به نمایندگی از فرهنگستان زبان و ادب فارسی، یک نفر به نمایندگی از انجمن ترویج زبان و ادب فارسی، یکی از اساتید برجسته ادبیات به نمایندگی از انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی ... امیرعلی انگار در آسمان‌ها سیر می‌کرد. هنوز باورش نمی‌شد همه این آدم‌ها برای تقدیر از آن سه نفر اینجا جمع شده‌اند.

هرکدام از سخنران‌ها درباره اهمیت زبان فارسی و مراقبت از آن صحبت کردند و از ارزش کار بچه‌ها گفتند. از همه مهم‌تر آن استاد سالخورده ادبیات بود که گفت: «نمی‌دانید وقتی آقای وحیدی کار این دانش‌آموزان را برای من توضیح داد، چقدر لذت بردم. همان موقع به ایشان هم گفتم که چند نفر دانش‌آموز کاری کردند و جریانی راه انداختند که نهادهای رسمی متولی فرهنگ هنوز از عهده‌اش برنیامده‌اند.» وقتی بالاخره اسامی‌شان را صدا زدند تا برای تقدیر بروند، برخلاف پویا که انگار حسابی از این موقعیت راضی بود، امیرعلی داشت از خجالت آب می‌شد.

آقای وحیدی، همان‌طور که مهمانان را دعوت می‌کرد برای اهدای جایزه بچه‌ها بیایند، توضیح داد: «خیلی فکر کردیم چطور از این بچه‌ها تقدیر کنیم. هرچند همه می‌دونیم که اون‌ها از شروع این کار و جریان نیت دیگه‌ای داشتند و به هدفشون هم رسیدند، اما دوست داشتیم به رسم تقدیر و یادگاری هدیه‌ای هم براشون تهیه کنیم. به‌خاطر نیت قشنگشون و اینکه اسم گروهشون رو مرزداران زبان فارسی گذاشتند، ما هم برای هر کدومشون یه لباس نظامی با طرح لباس‌های مرزداری گرفتیم و البته یک جلد کتاب غلط‌نویسیم که در ادامه این راه کمکشون کنه.»



به پیشنهاد آقای مدیر قرار شد بچه‌ها همان‌جا  
پیراهن‌ها را بپوشند و با مهمانان مجلس عکس  
بگیرند. اشک توی چشم‌های امیرعلی حلقه زد وقتی  
لباس خاکی‌رنگی را دید که روی بازویش یک نشان  
پرچم ایران بود و روی جیبش اسم امیرعلی بالای یک  
عنوان عجیب و دوست‌داشتنی دوخته شده بود:  
«مرزدار زبان فارسی».



برای عکس کنار پویا و محمدامین و آقای وحیدی ایستاد. فکرش رفته بود به آن شب دور؛ شب جمعهای که سر مزار شهدای گمنام نشسته بود و گفته بود: «کمکم کنید شبیه شما بشم.» شهدا هیچ وقت او را دست خالی برنگردانده بودند. نگاهش به جایی در دوردست دوخته شده بود، لبخندی بر لبش نشست و دستش را به علامت سلام نظامی کنار گوشش گذاشت. تیر آرش رها شده بود.

